

پرسه در باغ اپیکور

دکتر نغمه دادور

دانش‌آموخته دکتری زبان و ادبیات فارسی

ای صدای سپیدار، سرو آزاد بیدار
گرچه ماندیم بی تو، زندگی هم نکردیم!
بعد از درگذشت استاد من هم مثل کثیری از شاگردان او بسیار متأثر بودم؛ حتی بیش از حد تصور و انتظار خودم و در تمام یک‌سال گذشته لحظات زیادی را درگیر این اندیشه بودم که چرا رفتن این مرد تا این حد بر من و شاگردان و آشنایان او تأثیر گذاشت. حالا پس از گذشت یک‌سال به پاسخی تسلی‌بخش دست یافته‌ام. پاسخ به زبان ساده این است: دلیل تأثیرپذیری زایدالوصف ما از او و ارتباط عمیق و بالاتر از استاد و شاگردی همه ما با او این بود که جمشید مظاهری برای ما تجسم زنده بسیاری از همان حکما، ادبا و حتی اسطوره‌هایی بود که در ادبیات و علوم انسانی به صورت نظری با آنها آشنا شده بودیم.
جمشید مظاهری ادبیات را زندگی می‌کرد. حکمت و اندیشه جاری در ادبیات، در وجود او ساری و جاری بود. او صاحب یک مکتب فکری بود و این مکتب فکری حاصل پیوند عمیق ذهنی و زبانی او با دانش ادبی‌اش بود. برونداد این مکتب فکری، وجودی خیام‌گونه بود که ما می‌شناختیم؛ ولی من ترجیح می‌دهم برای توصیف کامل و دقیق وی به سراغ آن حکما و ادبای ایرانی و حتی خیام نروم. بلکه می‌خواهم به سراغ فیلسوفی یونانی بروم که بسیاری خیام را نیز به او تشبیه کرده‌اند؛ می‌خواهم به سراغ اپیکور بروم. فیلسوفی که ۲۴ قرن پیش از ما زندگی می‌کرد و فلسفه او فلسفه لذت، فلسفه پرهیز از تشویش و رنج و فلسفه جست‌وجوی آرامش بود. رفتارهای جمشید مظاهری به طرز آشکاری بسیار اپیکورانه بود. تصویری که شاگردان مکتب اپیکور از او برای ما ترسیم کرده‌اند، شخصیتی فروتن، فرزانه و مهربان است. وجودی بسیار شبیه به استاد ما. من قصد دارم در این مجال اندک به برخی از مشهورترین اصول مکتب اپیکور اشاره کنم، تا این شباهت را بیشتر درک کنیم.

۱- توجه به مقتضایات زندگی سعادت‌مندان

الف) کلبه: اپیکور معتقد بود که زندگی سعادت‌مندان نیاز به ثروت عظیم ندارد و برخورداری از آنچه وی «ضروریات» می‌خواند کافی است. او معتقد بود زندگی سعادت‌مندان مقتضیات ساده‌ای دارد. یک «کلبه» که برای اپیکور همان باغی بود که با دوستان نزدیک و جمعی از شاگردانش در آن زندگی می‌کرد و البته هر کسی را هم به آن راه نمی‌داد.

این کلبه برای استاد ما گویی همان خانه ساده و بی‌پیرایه‌ای بود که با خانواده و کتابهایش در آن زندگی می‌کرد و البته هر کسی را هم به خلوت آن راه نبود. هیچ‌وقت دنبال بیش از آن نبود جز وقتی که انبوهی کتابها را مانع آسایش اهل خانه دید و به‌ناچار منزل کوچک دیگری کنار همان خانه اول فراهم کرد تا اهل خانه در آن بی‌زحمت کتابها، زندگی کنند. هیچ‌وقت کوچکترین کلامی از او نشنیدیم که نشان بدهد به گسترش ملک و املاک فکر می‌کند. ماشینش هم یک رنو ساده قدیمی بود و این اواخر هم که اصلاً ماشین نداشت.

ما بسیاری روزها تا شب و شبها تا نزدیک سحر با او نشستیم و حاشا که یک بار کلمه‌ای از گرانی و فقر و بیماری و بیکاری و از این قبیل که این روزها نشخوار همه آدمهاست از او سخنی شنیده باشیم. این مناعت طبع ذاتی او در مورد بیماری‌اش هم صدق می‌کرد. گرچه از جوانی همیشه بیماری با او همنشین بود، هیچ‌وقت کلامی به زبان نیاورد که گله یا شکایتی از دردمندی‌اش باشد. اگر از بیماری سخن می‌گفت هم برای خندانن ما بود. گویی درد را هم به سخره گرفته بود.

ب) حلقه دوستان: مقتضای دیگر زندگی سعادت‌مندان از دید اپیکور «حلقه دوستان» بود و من در این سالهای اخیر که کمی به ایشان نزدیکتر شده بودم، دریافته بودم که او از همه، حتی از ما که شاگردانش بودیم برای خودش دوست دست و پا می‌کرد. اگر به اصفهان گردی می‌رفتیم یا در آن چند سفر کوتاه به اطراف اصفهان که به اصرار او را با خود بردیم، می‌دیدم که خودش با آدمها آدمهای غریبه به مناسبتی سر بحث را باز می‌کرد. بعد مثلاً از نام فامیل آنها یا هر حرف دیگرشان به نکته‌ای درباره کیش و تبار و کسب و کارشان پی می‌برد، بعد سعی می‌کرد خودش را به آنها شبیه کند و برای همان چند لحظه یک رابطه دوستانه را شکل می‌داد. این کار را آگاهانه انجام می‌داد و از آن لذت می‌برد. ج) اجتناب از بالادستی‌ها، ارباب‌منشی و رقابت: از نگاه اپیکور اجتناب از بالادستی‌ها هم از مقتضیات زندگی سعادت‌مندان بود و این ویژگی به کمال در نهاد استاد ما متمکن بود. تقریباً ارتباطی با رؤسای بخش‌های مختلف دانشگاه نداشت و آگاهانه می‌کوشید از این فضاها دور باشد. هیچ‌گاه نشنیدیم که کسی او را در جلسات استانداری، شهرداری یا مراکز قدرت و سیاست دیده باشد. نمی‌دانم که هیچ‌گاه اتاق ریاست دانشگاهی که سی سال در آن کار کرده بود و بخش اداری آن را دیده بود یا نه، ولی هیچ‌وقت کلامی هم درباره این آدمها از زبانش نشنیدیم.

با هیچ کس رقابتی نداشت، کار خودش را می‌کرد. کارش خواندن و خواندن پیوسته در بسیاری از زمینه‌های ادبی و تاریخی بود و البته برخلاف بسیاری اگر می‌فهمید کسی موازی با او در حال

پژوهشی مشابه است، هر کمکی که از دستش برمی‌آمد به او می‌کرد تا آن پژوهش کامل بشود و هیچ بخل و زنتی در دانش‌آموختن و دانشجوپروردن نداشت.

د) پیوند با هنر: ضرورت دیگر زندگی سعادتمندانه از نگاه اپیکور «پیوند با هنر» بود. جمشید مظاهری هم اهلیت هنری داشت. او به واسطه قریحه شخصی و برخورداری از حلقه‌های متنوع دوستانش، به‌خوبی از عکاسی سردر می‌آورد، انواع خط را بسیار خوب می‌شناخت و از موسیقی دستگامی ایرانی آگاه بود. با اهالی سینما و مستندسازان اصفهان هم ارتباط داشت و این اواخر که به یکی دو مستندساز که فیلم‌هایی درباره اصفهان می‌ساختند، کمک می‌کرد؛ به خنده می‌گفت که دارد فیلم هم بازی می‌کند!

۲- توجه به ادبیات به مثابه زندگی

مشهور است که اپیکور فلسفه‌اش را زندگی می‌کرد و جمله معروفی از او نقل شده که «همان‌طور که پزشکی سودی ندارد، اگر تألمات جسمی آدمی را برطرف نکند، فلسفه هم اگر تألمات روحی را برطرف نکند، سودی نخواهد داشت.» به زعم من برای جمشید مظاهری ادبیات چنین کارکردی داشت. او آنچه آموخته بود را زندگی می‌کرد.

عشق او به زبان فارسی و به‌طور خاص دستورمدار بودنش گویی متأثر از فردوسی بود و رندی‌ها و مطایبات شیرین و شاعرانه‌اش و سفرگریزی‌اش وام‌گرفته از حافظ. خوش‌باشی‌اش را می‌شود به خیام شبیه دانست و شاگردپروری‌اش را شبیه به برخی از عرفا مثلاً ابوسعید ابوالخیر. که البته این آخری را اگر خودش می‌شنید، حتماً می‌خندید و به طعن و تعریض به من می‌فهماند که نمی‌خواهد در هیچ چیزی به هیچ عارفی شبیه باشد!

۳- خوش‌باشی و شادکامی

بیشترین شباهت اندیشه استاد ما به مکتب فکری اپیکور در اهمیت دادن به «شادکامی» بود. آنها که از نزدیک او را می‌شناسند، می‌دانند که اگر در جمعی از دوستان نشسته بود و حال خوشی داشت و قرار بود مثلاً در یک کنگره ادبی بسیار مهم هم شرکت کند، یا به جلسه دفاع از رساله‌ای برود، یا کارهای ملال‌آور این‌چنینی، تا آنجا که می‌شد از رفتن امتناع می‌کرد! ما در چنین موقعیت‌هایی بسیار شنیده بودیم که کسی می‌گفت: استاد دیر شد و او با طنز با همان لهجه شیرین اصفهانی‌اش پاسخ می‌داد: «حالا که نی‌شسیم!» و پشت این عبارت مکرر، ساده و شوخ‌طبعانه فلسفه عمیق خوش‌باشی او جریان داشت.

باز همان‌ها که او را از نزدیک می‌شناسند، خوب می‌دانند که با وجود بعضی بیماری‌ها خصوصاً بیماری قند، از آنچه به او لذت می‌داد، امتناع نمی‌کرد و تا آخر هم هیچ‌وقت خودش را از لذت‌های ساده و در دسترس زندگی محروم نکرد و البته این لذت‌ها هیچ‌وقت هم از دایره عقل و اعتدال تجاوز نمی‌کرد.



۴- پرسه در باغ اپیکور

موضوع مورد توجه دیگر «باغ اپیکور» است. اپیکور شاگردان و دنباله‌روان زیادی داشت. باغ زیبایی فراهم آورده بود که در آن با شاگردانش به خوشی و شادکامی به سر می‌برد و کشت و کار می‌کرد و در حال پرسه در باغ و کشت و کار، به آنها فلسفه می‌آموخت.

استاد ما هم استاد پشت میز و پای تخته و درس و دانشگاه نبود. اغلب شاگردانش در اصفهان با او پرسه زده‌اند و ضمن این پرسه‌ها از او نکته‌ای در باب واژه‌ای یا یک شخصیت تاریخی یا یک بنا یا یک نویسنده و مهمتر از همه حکمتی در باب زندگی آموخته‌اند. بارها پیش می‌آمد که هنگام پرسه در تخت پولاد، کنار سنگ قبری که از نگاه ما مثل همه سنگ‌های دیگر بود، می‌ایستاد و ساعتی درباره کسی که آنجا مدفون بود سخن می‌گفت و ما از او می‌آموختیم. بارها شده بود که زیر سردر یک خانه در کوچه‌ای قدیمی مکث می‌کرد، کاشی کوچکی که بالای سردر بود را نشان می‌داد و از معمار خانه و تبار صاحبخانه و سبک خوشنویسی آن کاشی حرف می‌زد. پهنه اصفهان باغ اپیکوری جمشید بود و او شاگردانش را در این باغ پرورش داد.

۵- شاگردپروری

معروف است که اپیکور در حدود سیصد کتاب در موضوعات مختلف از جمله عشق و موسیقی و فلسفه و غیره نوشته بوده که تقریباً همه آنها از بین رفته و معدود صفحاتی باقی مانده است. در حقیقت شاگردان او بوده‌اند که با اشتیاق و انگیزه و نسل به نسل فلسفه او را منتقل کرده‌اند. کاری که در یک سال گذشته شاگردان استاد مظاهری در حد توانشان به‌جذب آن کوشیده‌اند. از مجموعه سوگ‌نوشته‌ها درباره او به‌سادگی می‌توان دریافت که همه سعی کرده‌اند گوشه‌هایی از «مکتب فکری» او را به نمایش بگذارند

نه صرفاً شیوهٔ معلمی و عمق دانش ادبی‌اش را و به گمان من این سلسلهٔ روایان مکتب فکری جمشید مظاهری تا سالها ادامه خواهد داشت؛ چراکه همان‌طور که برای شاگرد اپیکور بودن مقارنت و مصاحبت شرط نیست، شاگرد استاد مظاهری بودن را هم نمی‌شود صرفاً وابسته به کمیت و کیفیت بهره‌مندی از کلاس‌های درسش دانست. بنده به چشم دیدم کسانی را که هیچ‌وقت در کلاس درس او ننشستند اما از راههای دور خودشان را به مراسم خاکسپاری او رساندند و خواندم یادداشت کسانی را که یک‌بار بیشتر او را ندیده بودند، اما به سائقهٔ همان دیدار خودشان را در زمرهٔ شاگردان استاد می‌دانستند.

به زعم من آنچه جمشید مظاهری را جاودانه خواهد کرد و ما را تسلی خواهد داد، همین نسل و بسط اسلوب زیستن و شیوهٔ نگاه او به زندگی است که به توسط شاگردانش دهان به دهان و نسل به نسل خواهد گشت. همان‌طور که شاگردان ابوسعید حدیث او را به روزگار ما رسانده‌اند و شاگردان بی‌واسطه و به‌واسطهٔ سقراط و اپیکور فلسفهٔ آنها را تر و تازه نگاه داشته‌اند، شک ندارم که خیل دانشجویان مشتاق و یکدل استاد مظاهری نیز نام او را جاودان نگاه خواهند داشت.

۶- مرگ ناهراسی

آخرین نکته‌ای که در باب تشابه استاد فقیدمان به اپیکور باید گفت، دیدگاه او نسبت به مرگ است. اپیکور ترسی از مرگ نداشت، او فهمیده بود که «در مرگ هیچ چیز هولناکی وجود ندارد؛ چون به گفتهٔ او مرگ ارتباطی به ما ندارد، چراکه تا ما هستیم مرگ نیست و وقتی مرگ سر و کله‌اش پیدا می‌شود، دیگر ما نیستیم».

برای من آخرین تصویرهایی که از استاد مظاهری در ذهن دارم، آیینۀ مرگ‌ناهراسی اوست. با وجود ضعف و بیماری، خندان و نیم‌خیز، روی تخت بیمارستان نشسته بود و در آن حال هم هیچ فرصتی را برای مطالبه و شوخی از دست نمی‌داد و سر به سر مایی می‌گذاشت که با چشم‌گریان و دل‌پر خون خودمان را هر طور بود به بالین او رسانده بودیم. انگار نه انگار که مرگ داشت می‌آمد. سقراط‌وار تا ساعاتی پیش از دیدار بویجی هم می‌خندید و حکمت می‌پراکند و با ما خوش و بش می‌کرد. من هر وقت به استاد مظاهری فکر می‌کنم چهره‌ای خندان را به یاد می‌آورم که ایمان دارم مرگش برایش هیچ اعتبار و اهمیتی نداشت، گرچه ما را بسیار متأثر کرد. ما بیش از اینکه یک معلم ادبیات را از دست بدهیم، حکیم نادری را از دست دادیم که ادبیات را زندگی می‌کرد و می‌کوشید این شیوه را به ما بیاموزد و همه‌وقت به زبان حال در گوشمان زمزمه می‌کرد:

ترکیب طبایع چو به کام تو دمی‌ست رو شاد بزی اگرچه بر تو ستمی‌ست
با اهل خرد باش که اصل تن تو گردی و نسیمی و غباری و دمی‌ست

او رفت، اما این فرصت را برای ما آفرید که در اصفهان، باغ اپیکوری او پرسه بزنیم و برای نسل‌های بعد از استادی سخن بگوییم که آگاهانه دانشش را زندگی کرد و نه تنها خاطرهٔ یک معلم خوب که مکتب و مشرب فکری‌اش را برای ما به یادگار گذاشت. شاد زیست و خندان از دنیا رفت. رفت و یک تن رفت و چون یک کوه رفت